

نزار قبانی:

هرگاه من از عشق سرودم، ترا سپاس گفتند!

-۱-

شعرهایی که از عشق می سرایم
بافته ی سرانگشتان توست.
و مینیاتورهای زنانگی ات.
اینست که هرگاه مردم شعری تازه از من خواندند
ترا سپاس گفتند...

-۲-

همه ی گل هایم
ثمره ی باغ های توست.
و هر می که بنوشم من
از عطای تاکستان توست.
و همه ی انگشتی هایم
از معادن طلای توست...
و همه ی آثار شعریم
امضای ترا پشت جلد دارد!

-۳-

ای قامت بلندتر از قامت بادبان ها
و فضای چشمانت...
گسترده تر از فضای آزادی...
توزیباتری از همه ی کتاب ها که نوشته ام
از همه ی کتاب ها که به نوشتن شان می اندیشم...

و از اشعاری که آمده اند...
و اشعاری که خواهند آمد...

-۴-

نمی توانم زیست بی تنفس هوایی که تو تنفس می کنی.
و خواندن کتاب هایی که تو می خوانی...
و سفارش قهوه ای که تو سفارش می دهی...
و شنیدن آهنگی که تو دوست داری...
و دوست داشتن گل هایی که تو می خری...

-۵-

نمی توانم... از سرگرمی های تو هرگز جدا شوم
هرچه هم ساده باشند
هرچه هم کودکانه... و ناممکن باشند
عشق یعنی همه چیز را با تو قسمت کنم
از سنجاق مو...
تا کلینکس!

-۶-

عشق یعنی مرا جغرافیا درکار نباشد
یعنی ترا تاریخ درکار نباشد...
یعنی تو با صدای من سخن گویی...
با چشمان من ببینی...
و جهان را با انگشتان من کشف کنی...

-۷-

پیش از تو
زنی استثنائی را می جستم

که مرا به عصر روشنگری ببرد.
و آنگاه که ترا شناختم... آئینم به تمامت خویش رسید
و دانشم به کمال دست یافت!

۸-

مرا یارای آن نیست که بی طرف بمانم
نه در برابر زنی که شیفته ام می کند
نه در برابر شعری که حیرت زده ام می کند
نه در برابر عطری که به لرزه ام می افکند...
بی طرفی هرگز وجود ندارد
بین پرنده... و دانه ی گندم!

۹-

نمی توانم با تو بیش از پنج دقیقه بنشینم...
و ترکیب خونم دگرگون نشود...
و کتاب ها
و تابلوها
و گلدان ها
و ملافه های تختخواب از جای خویش پر نکشند...
و توازن کره ی زمین به اختلال نیفتد...

۱۰-

شعر را با تو قسمت می کنم.
همان سان که روزنامه ی بامدادی را.
و فنجان قهوه را
و قطعه ی کرواسان را.
کلام را با تو دو نیم می کنم...
بوسه را دو نیم می کنم...

و عمر را دو نیم می کنم...
و در شب های شعرم احساس می کنم
که آوایم از میان لبان تو بیرون می آید...

-۱۱-

پس از آنکه دوستت داشتم... تازه دریافتم
که اندام زن چقدر با اندام شعر همانند است...
و چگونه زیر و بم های کمر و میان... (۱)
با زیر و بم های شعر جور در می آیند
و چگونه آنچه با زبان در پیوند است... و آنچه با زن... با هم یکی می شوند
و چگونه سیاهی مرکب... در سیاهی چشم سرازیر می شود.

-۱۲-

ما به گونه ای حیرتزا به هم مانده ایم...
و تا سرحد محو شدن در یکدیگر فرو می رویم...
اندیشه ها مان و بیانمان
سلیقه هامان و دانسته هامان
و امور جزئی مان در یکدیگر فرو می روند
تا آنجا که من نمی دانم کی ام؟...
و تو نمی دانی که هستی؟...

-۱۳-

تویی که روی برگه ی سفید دراز می کشی...
و روی کتاب هایم می خوابی...
و یادداشت هایم و دفترهایم را مرتب می کنی
و حروفم را پهلوی هم می چینی
و خطاهایم را درست می کنی...
پس چطور به مردم بگویم که من شاعرم...

حال آنکه تویی که می نویسی؟

-۱۴-

عشق یعنی اینکه مردم مرا با تو عوضی بگیرند
وقتی به تو تلفن می زنند... من پاسخ دهم...
و آنگاه که دوستان مرا به شام دعوت کنند... تو بروی...
و آنگاه که شعر عاشقانه ی جدیدی از من بخوانند...
ترا سپاس گویند!

لندن، بهار ۱۹۹۶

(ترجمه ی تراب حق شناس)

(۱) در متن عربی: خَصر یعنی کمر، بالای تهیگاه یا به تعبیر حافظ، میان:
«میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ای ست که هیچ آفریده نگشوده است»